

دو هفته ز ماه دهم رفته روز  
 برفت و پیرسید از پیشوا  
 چنین پاسخ داد از ریو و رنگ  
 سکالم بدل کاندین کارزا  
 بیاری سپارم همه این سپاه  
 از ان شورنجان وارونه کار  
 که دیگر نیارند برداشت سر  
 به ایشان بود هر که اندر همان  
 برانم همه از بوم و زبیر  
 باوارگی در سیابان و کوه  
 جز این میشن یاری که آید من  
 بهر شما دل بیاکنده ام  
 بنوشنده دانست گفتار او  
 نیاید بر و همچون استوا  
 بدل گفت گمراست کوی بی  
 چرا مرز بانان که از خویش  
 چون کردم بخت همه را پیش  
 به پاد و دست افراخته  
 گرفته بروم هر یک بزور  
 ز جورش چو فواره خوشان بچو  
 فراوان بدانندش او در همان  
 چو خورشید گردید گیتی فروز  
 چرا گرد سازی سپه جا بجا  
 چو باشد شمارا بگذاره جنگ  
 کنم یاری در گم گیسو و دار  
 که از جان بکشیده با کینه خوا  
 بخواری برارند گیره و مار  
 بمیدان نیاید بسته کمر  
 بدینکار یاری ده همسر  
 که مانند غولان شوریده سر  
 بگردند افتاده دور از گروه  
 ندارم دریغ از شما کجمن  
 باشم بر اینگونه تا زنده ام  
 بود یکسره چون رزاندوده رو  
 سراپای گفتار او داشت خوا  
 چو دیوان ره کج نبود بهی  
 پانزده بوده بکان دین  
 نماده نکت جای مرهم بریش  
 ز برکت و نوا پناه ساخته  
 با تم نشانیده از بزم سور  
 زبان چون جرس زخوید و خروش  
 مینواسته بودنش در جهان

زبان پُر زلفین و پُر خون جگر  
 همی خواستند از تنش کند پوت  
 روانها بمرشش پار استه  
 همیشه بده شاد از نام اوی  
 کنونش با چون بود کارزار  
 گرفته ره چا پلوسی به پیش  
 زافنون و انسانه بنموده رام  
 مرغان مرزبانان پهوشش و رای  
 نیامیده انجام و پایان کار  
 چو پنجه افتاده در دام او  
 بمرشش نموده گرد جان خویش  
 ز انگریز یکباره رخ کاشته  
 از آن مرزبانان بده رستا  
 همه دودمانش نموده تباہ  
 تنی دست و آواره از خانان  
 دویم بود آبا که از وی بزور  
 زدستش گرفت سیوم بهره مرز  
 سیم مرزبان بود و نشورگر  
 گیتی درون سپوشش بزرگ  
 ز پونه خدا پُر ز آزار بود  
 بانگریز پُر مهر و زو پُر ز چشم

نبسته بجز مرگش از دادگر  
 بانگریز بوده هواخواه و دوست  
 ز ایرد همه کام او خواسته  
 بنیکی همی بسته انجام اوی  
 نموده بنامه خوشامد نگار  
 همه را بکوزد یار کرد دست خویش  
 پاشیده دانه کشیده بدام  
 پُر دمش نیآورده نیکو بجای  
 چه پیش آید از گردش روزگار  
 نموده رسیده روان رام اوی  
 نگوخواه گشته ز اندازه پیش  
 به پکار او رایت افراشته  
 که ویران نموده بدش پیشوا  
 جهان کرده در چشم ایشان سیاه  
 رسیده بل جانیشان بستن  
 بد افکنده در مرز با منیش شور  
 که بوده فراوان در آن کشت و وز  
 فراوان بدش شوکت و جاه و وز  
 بدش کشور و دستگاہی بزرگ  
 فراوان کینش بدل بار بود  
 پوششیدی از دینش مهر و چشم

زگردون سرشخ است آید بگرد	روانش ازو پر ز تپار و درد
زکف راه داده قشاده بچاه	زافسون اورفته هرون ز راه
ندیده بجز دشمنی هیچ بر	چشیده سپس زانکه زو جام زهر
فرورفته در چاه آن چا پلوس	پذیرفته گفتار وستان لوس
بدشمن یکی شده بریده ز دوست	گمان بُرد منغرا نکه بد پیش پست

اخوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع صداقت نوکری

و سرار کردن قبول نمودن لشکر سخن او را

بسی سازد آهنگ دارون خشت	جزانکه مر آن دشمنان دوست خشت
که دارد همه رای رزم و ستیز	کز آن شدگان راست بر انگیز
ز انگریز پرگنده بوده بر راه	از آنها یکی انکه مندی سپاه
بدیشان نمودی بر این راه بد	بجایی بده صد بجایی دوست
مر انگریز را خوار بگذاشته	که از نوکری دست برداشته
سر خویش گیرید و راه گریز	بجان و تن خود نکرده ستیز
نداده بدل جای گفتار خام	سپه چون شنیدند زمینان پیام
که پونه خداوندان کند بن	از ایشان پذیرفت کس آن سخن
نمودندش آنگه ز پوشیده راز	بر آنها بده سر که او سر فرآ
جدا گشته گیرید راه گریز	با پیشوا گوید از انگریز
همه را همین راه دارون نمود	همان با سپاهیکه با نور بود
گمان بد پذیرفته آید سخن	گروه مر مستم بدان سخن
مبادا گزمینند راه گریز	از ایشان پراز هم بد انگریز

چو اورا شناسند چون بر پیش  
 پذیرند راهی که بهنهاده پیش  
 ندانم بپذیرفت کس ز اسپاه  
 نمود آنچه پونه خداوند راه  
 و یاداشته خواران گفت خوار  
 ماندند بر جای خود استوار  
 بمن آشکارا گفت از پیش  
 چنان شد که ماندند بر جای پیش

ورود سپاه پیشوا از اطلال پونه بسپاه لاری

### گویند محصور گرد ایندن شکرانگر پورا

دهم مه چو ز افاز آمد بسر ۱۸۱۷  
 هر جا که بود از هر دست مری  
 روان گشت مانند دریا ز جای  
 زهر سوسیه شک بسته کمر  
 پر از غلغله گشت هامون و دشت  
 زمین بر طلال از پی دیر شد  
 نمودی چو کوهی ز آهن روان  
 تن مرد در ز خفتان و خود  
 تو گفتی جهان کان آهن شدت  
 ز گرد سپه بر هوا بسته میخ  
 سپاهی بانوه مانند کوه  
 ز بس مردم و پیل و اسب استوار  
 سپه بده گویند بر سپاه  
 ندانسته انجام چکار باز  
 باد فنون آتش کیسند تیز  
 نمودی و بر پای کردی ستیز  
 رسد تا با هیچ پیدا نبود  
 نه مردم نهان زیر جوشن شدت  
 در چشمان دران میج چون بر تیغ  
 پونه پاند گرد او گروه  
 گذشتن بسختی نیارست مور  
 پونه خدا بد نمایند راه  
 به پکار سپوده دادی جواز  
 نمودی و بر پای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را  
 سپه را سپه دار وار و نه رای  
 که هر جا بده لشکر انگریز  
 گرفت همه در میان چون نگین  
 چو در سپه پیرا من آن گروه  
 به انگریز که گرانگریزی سپه  
 از آن حلقه نارد برون پای خویش  
 زد دشمن بهامون بده چون سپه  
 با همگن پیکار بنهاد روی  
 پیکر حمله کرده چو تار و ما  
 چو مریشواد اشتت سپه سپاه  
 هر آن خیل کو میر سیده زد دور  
 بمیریز و تازانه بنموده تیز  
 بعد شوکت و شان و صد کروز  
 هنر پایداری بود در سبزه  
 چو با تیغ دشمن شود رو بروی  
 ز انگریز کم بد سپه در شمار  
 چو آن کم سپه دید چندان سپه  
 شب در روز زانده شمشیر مرد چهر  
 بتیاری غنیمت روز برده بسر  
 فراوان بخود راه داده هر آن

بشور و بر و آسیر و گاه را  
 بهامون بد انگونه بگریزید جای  
 نشسته با همگن رزم دستیز  
 فکنده همه چین ز کین بر چین  
 بانیه نشسته مانند کوه  
 سوی پونه پوید پی حمله راه  
 نهاده نماید را با جای خویش  
 سپاهی گراز دور پیموده راه  
 رسیدی بدان لشکر جنگوی  
 نماندی در آن دشت کین یکسوا  
 و مادم بیاری رسیدی ز راه  
 نشسته سوارانش بر پشت بود  
 پنداخته باره در حبت و خیز  
 بانگریز میسزده سپه  
 نه تنها ز میدان بر انگینت کرد  
 هنر هست مردی نمودن بدوی  
 همانا که بوده چوده باهنر  
 فراوان بدل یافتشان تیر راه  
 سپه بیدارشان ماه و مهر  
 ستاره شمرده ز شب تا سحر  
 نمودند آسوده یکدم ز پاس

ذکر شکر انگریز و سپند دادن و کیل پیشوارا و پذیرفتن  
 او و فرستادن و کیل کرنل بر ابا شکر بگری و ورود  
 شکر مینی بگری کے

یکی کر تلی نام او بود بر  
 پونه درون داشت آتشیر جای  
 همه بوده مندی و درگا جنگ  
 پونه زمینی یور و پین سپاه  
 گان بُد که آن شکر ره سپر  
 و کیل آگهی داشت از پیشوا  
 ندارد بجز رای آویختن  
 نینخواست خود جنگ را دستپا  
 و یا شکر خویش جای دیگر  
 سپس زانکه پونه خدا جنگ  
 شود در جهان بجهان آشکا  
 از آن پس بمیدان کینه سپاه  
 ابا انکه بر رای او بُد درست  
 بسویش فرستاد اندرز و پند  
 خرد مندی و رادی آورید پیش  
 جشیواری و برد باری گزین  
 مشوتندگان در جهان تندخوی

سه پلتن سپه در آن  
 سپاهش پیشیران دشمن گزا  
 ر بوده ز رخسار بد خواه رنگ  
 همیرفت و بود دست در نیمه راه  
 رسد تا پونه سه روز دیگر  
 که داده بدل بید کینه جا  
 همی گردنستند بر این گختن  
 کند بکنند در جهان نام خویش  
 نماید از انجا که بدره سپر  
 بمیدان باید کمر بسته شک  
 سخت او گشوده در کارزار  
 کشیده کشد کینه از کینه خواه  
 که در کینه سختت و در دست  
 اگر میشنیدی بُدش سودمند  
 مکن کار بر بید کینه رای خویش  
 بگیتی برد بُد بار آفسرین  
 نیاید بسزد کسان آبروی

فرود آید از باره خوبی کنند  
 بخود از فروزی شکر مناز  
 شکسته فراوان بسی کم سپا  
 شنوا آنچه گویند با توردان  
 ز نا هو شمشدی ز نا هو شمشند  
 بنیکی تو را من بوم ز سمن  
 بجز خوبی تو بگویم همی  
 بسی گفتت باز گویم مکن  
 شنید و فرستاد پاسخ بدوی  
 گرم بخورد آوردیدی بجای  
 برانم بتدبیر کار جهان  
 چگونه ز خود دور سازم گروه  
 سپاهیکه از بد حصار منست  
 بگوئی که از خویش تن دور کن  
 شناسم من از فرکیهان خدیو  
 نیوشا چه از بند بر بست گوش  
 چو زاکتور آمد شماره بلا  
 چکرد آن نیارده نامه نگار  
 بر اندیشه شد جان فرخ و کیل  
 فراوان پریشانیش داد دست  
 بدانت کاید که جنگ شکست

بزودی شود باره تنگ کنند  
 کسی نیست آگه ز پوشیده راز  
 یک انبوه شکر باورد گاه  
 منزه گوشش بر گفت نا بخردان  
 سخن هر که بشنود پند گزند  
 نخواهم وز دیر تو بادی زبون  
 پندار که ترس گویم همی  
 نیوشنده شو آنچه گویم سخن  
 باید زبان بست زین گفتگوی  
 مرا ایزدی فرو هوشست درای  
 سر مو من نیست کاری نهان  
 کز ایشان مرا هست فرو شکوه  
 نگار من و نوبهار منست  
 بخود ماتم و بهر من سور کن  
 سرود فرشته ز آواز دیو  
 زبان بست کردید گویا خموش  
 بر انگشت ناگه بلا پیشوا  
 چسانش کنم من ز غامه نگار  
 بهر مرد از اندام رخ و کیل  
 بر رخ رنگ چون از غوغاش شکست  
 ابا بر سپاهیکه بد بهر جنگ

بکاز آنچه آید که کارزار	بکر کی در دستاد بنموده بار
دویم روز بر شد بد انورون	سپهد چو شیر و سپه پهلوان
چه زانجا بپونه که کارزار	شدن بود بسیار آسان و خوا
اگر حمله بردن شدی ناگزیر	بزودی توانست بردن دلیر
علاقه از منی برفتن سپه بوده چست	ز ماه نومبر بروز کخنت
بکر کی به پوست با بر همه	بیاگنده از باد کین سر همه
ز سوی خداوند پونه بگوشش	همی آمد آوازه جنگ و جوش
جهان یکسره گشت پر نام جنگ	برون نام جنگ آمد از چوب سنگ
اگر بود نامرد گر مرد بود	زبان همه پر ز تاورد بود
دل بدو لان گشته از هم جان	بسینه چو خنجر بسمل تپان
شده مرد جو پای پکار صفت	هناده سرد جان خود را بکفت

مکالمه یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنلنج

و سفارش کردن بجهت متعلقان خود

سپهد یکی بود نیکو شرت	بر پیشوا نام مورود کشت
حرد مند و فرزانه و راد بود	ابا فورد پر مهر و پڑواد بود
بهم هر دو را بوده بسیار مهر	بدیدار بهم بوده شاداب چهر
چو دید آنکه پونه خدا بهر جنگ	کشیده برین تنگ شتر گنگ
بدل در غلیدش ازین کار خار	مبغزشش چو بوده شش و دیر بار
بجود فور در خوانده آن پرهنر	بگفتش که ای تو مرا تاج سر
مگانم که چون پیش آید سستیز	کخنت حمله آرد بمن انگریز



یکی زان شود شاد و دیگری غم  
 تو برسد پیکان گزند  
 بیایم ابا تو شد جنگجوی  
 نخواهم شود کم یکی موی تو  
 نیارم بگو شش کنم کوتاهی  
 که در راه او جان بسازم همی  
 ز خود مهر با نترس جان و ایم  
 بیدان کین برایت افزا ختن  
 شود آتش رزم و پیکار نیز  
 بسایم مرا چون تن جان خویش  
 پیش من آید ره نا گزیر  
 بغلطه ز تن خون رود همچو جوی  
 بود هر که او خویش و پیوند من  
 همه را پدر و ار میدار پاس  
 باشد نکت بر دل ریششان  
 بتندی نماید بر ایشان نگاه  
 گرامی نگهدارشان تن تن  
 بزرگی بیدیش در کار خویش  
 جهان بر خود و بر جهانی مشور  
 بر دم تو را سوی چاه بلا  
 زندیش نام نیکت بسنگ

دو سردار و آغاز و انجام کین  
 بمن گرشو جفت بخت بلند  
 اگر چه نخواهم شده روبرو  
 همی دارم آزم از روی تو  
 ولی چون منم پیشوار اسیر  
 بود تا بن جان بسازم همی  
 چو من پروریده ز خوان و ایم  
 باید چو فرمان دهد تا ختن  
 بخوایم ز تو چون بگاه سستیز  
 مرا کارگر سخت آید پیش ●  
 دیگرانکه از گردش چرخ پیر  
 بچوگان نینزه سرم همچو گوی  
 بنیکی ننگ کن بفسر زنده من  
 چنان کن که نابند از کس هراس  
 مباد کسی از بد اندیششان  
 کس از خوی وارون رخسار تپاه  
 بد انسانکه بوده بنزدیک من  
 بسی پسندادم بسالار خویش  
 مکن آب شیرین خود تلخ و شور  
 هر آنکه نماید بتو گو خندان  
 جز او هر که خواند تو را سوی جنگ

بزرگی بتو بر باند کجای  
 زین آنکه بدخواهدت کنده با  
 مکن پرنیان بر تن خویش خار  
 کراسر بلندی دهد در جهان  
 نباشد ز آینده آگاه کس  
 بسوزد فراوان بتو بر دلم  
 دل از بند من پذیرتیار کرد  
 بمن بر کران کرد بسیار  
 بگوشش بده جای چون گوشوا  
 ● فراوان د با تو بود کم سپا  
 درخشان شود تیغ در تیره گرد  
 هوا گردد از گرد چون آنبوس  
 بسوی تو شکر چو مور و ملخ  
 چو حلقه نموده زمین بر تو شک  
 بفرخنده جانست ریان آورند  
 گشایم بیاری تو هر دو دست  
 نیاید برویت بد بد پسند  
 تو نزد من از جان گرامی تری  
 چمن داد پاسخ بدان نامور  
 گذرینت از گردش آسمان  
 سپردم تو را من پروردگار

همی خواهم از پاک برتر خدای  
 بینیکی جهان بر تو پاینده باد  
 بگفتار بدگوی بد روزگار  
 که داند که دانای راز جهان  
 بجز داد کرد اور داد رس  
 چو از آب مهرت سرشته گلم  
 گرامی سخنهای من خوار کرد  
 نیساید بد و بند من کارگر  
 دگر گویت این سخن گوشوار  
 ابا پیشوا شکر کینه خواه  
 چو بر خیزد آواز کوس بزد  
 همه دشت گردد پر آوای کوس  
 بیند سپه بر پیکار رخ  
 روانه کند پیشوا پد رنگ  
 بر شمش تور او رسیان آورند  
 من آسوده آنکه نخواهم نشست  
 مگر باز بر بامت از گزند  
 نداری مرا این گفته را سر سری  
 چو بشنید ز دمتر پد همسر  
 شود آنچه باید شدن پیکان  
 مرا تو بداری کیهان سپار

اگر بخت فرخ کند یاور سے  
 ز تو دور باد لاهب روزگار  
 گر آید و نکه آید بتو بر گزند  
 یار و گراز چرخ تیر و تبر  
 با انجام آورد گفتار خویش  
 بشد هر کی در پی کار خویش

طلبیدن و کیل شکر از جرنل اسمت آمدن بد نل  
 اسمت بقول تمسب او ذکر بعضی حرکات همزه شکر پیشوا

سوی خاندیس اسمت کینه خوا  
 سپه بود بسیار کم در سرو  
 چو پمرازا کجا یگه دور راه  
 از آنزه که شکر بد افتاده دو  
 گانش که چون آسباب بزد  
 بپشتی انگریزیه آسپاه  
 بخود جنگ نزدیک دیده و کیل  
 بنشش یکی پلتن کارزار  
 بزودی روان ساز سوی سرو  
 چو بر خواند آن نامه سالار شیر  
 با انجام ماه دهم خویش نیند  
 سوی قول تمسب به پیوده را  
 فرستاد نامه بسوی و کیل

بده خویش و همزه فراوان سپا  
 ز پونه سرور ست سی میل دور  
 بود ست همراه اسمت سپاه  
 بخود پیشوا راه داده غرور  
 چو گردنده گردون شود تیز گرد  
 نیارد به پوست از دور راه  
 زی اسمت روان کرد این تسبیل  
 که یار و بدشمن کیند کارزار  
 بدانندیش رازان شود کم غرور  
 هماندم روان کرد نموده دیر  
 بهره پیش آنچه مرد ستیز  
 بر افراشته خیمه آسجا یگاہ  
 بتندی نور دیده راه و سبیل

رسیدم بدینجا که با سپاه  
 به روز چون نامه آید بمن  
 میان تو و دشمن پرستیز  
 چون نامه نیاید ز تو سر از  
 دگر آنکه چون خیزد از دشت گرد  
 بدانی که آنجا می باشد پسند  
 بود بس تو را در گه کارزار  
 نباید بجوانی مرا سوی خویش  
 چه در قول تنها که نبسته ام  
 اگر فتنه خیزد ز مندوستان  
 شام فروخته را در زمان  
 و ما دم همیشه ز پونه خدا  
 ز پونه یکی از فتنه نژاد  
 ز فتنه فرو نترزد و میل راه  
 ز هر گون که بودش به راه چیز  
 تنش گر چه گردد پیر فگار  
 چو غول بیابان مرهتی سپاه  
 برفه سوی شکر انگریز  
 بدیشان که از ناسزایان بزد  
 سپرده خان باره تیز را  
 سپهر کتف تیغها آخته

سوی نامه ات دیده دارم براه  
 بدانم من امی هسته ای بمن  
 نگردیده پولاد پیکار تیز  
 در رزم دانم که گشتت باز  
 به پشت بود آنچه مرد بزد  
 بدارد بتو بسته راه گزند  
 فرو نتر از اشته نیاید بجا  
 بانی بدینجا بود سود بیش  
 ره دشمن از چار سو بسته ام  
 که نبود بکام دل دوستان  
 چو نیز بگیرد رساند زبان  
 ز هر ره نشان ستیزه بپا  
 سوی منبسی آمدن رخ نهاد  
 بدو باز خورده مرهتی سپاه  
 ربوده ز دندش بسی زخم نیز  
 بصد چاره ز ایشان بشد رستگار  
 بدشت و بهامون نور دیده را  
 هرزه در ایی زبان کرده تیز  
 بگفته بسی ناسزا وارو بد  
 بچولان در آورده شبید را  
 هر سو چو دیوانگان تاخته

بخت تن خویش بن با ستور  
 هنرا آنچه باید بگلا منبر  
 ز نامردی آن مردم خیره سر  
 بدینجا یکی نکت آمد بسیار  
 چو تنها کسی پیش قاضی رود  
 بگوید گفت دانا کیل فرنگ  
 ز ابریمت سپاهی که سوی سرود  
 بدیشان فرستاد فرمان چنین  
 گرفته بکر کی نکرده درنگ  
 ز دشمن اگر چه ز اندازه بیش  
 ز بسیاری دشمن کینه خواه  
 بمانده ابر جای خود سپهر کوه  
 پیار و بسیدان کینه نخت  
 چونه خدا آمد این آسگه  
 سوار و پیاده چو شیر و پلنگ  
 فرستاد زی شکر خورد پیام  
 که آمد که جنگ و پیکار پیش  
 اگر نام جوئید در کف چو جام  
 بگیرد پشم شیر کین بی نیام

شکر فرستادن گو نخل و ستاره نمودن پیام و کیل و  
 شکر بکر کی و استغفار نمودن و کیل سبب آنرا از پیشوا و

رفتن و توجی نایک پیش و کیل و محاکات سزد و  
 رفتن پیشو اباش شکرگاه خود

سکالنده جنگ و کین گو نخل  
 نمود و بانگریز بسته زبان  
 بیکسوی آن بدسرای کویل  
 بدین آرزو رفت انجاسپا  
 نیارد ز کرکی بسوی کویل  
 ز نزد و کیل ار پر و منده راه  
 ز هم بداندیش نارد گذشت  
 چنان شک کردند راه گذر  
 و کیل مشومندزی پیشوا  
 فرستاد کز هر چه این سپاه  
 چو دیوانه باخته عقل و هوش  
 ز پونه خدا همتری سرفراز  
 پیشش نام و ثواب نایک لقب  
 چو آتش بر رخ داده از کینه رنگ  
 سری پر غرور و دلی پرستیز  
 گفتا پامده با سبک  
 ز اسیمت همان شکر ز معنوا  
 شمار ابدل نیست گر کارزار

ز انبوه شکر گروهی جدا  
 فرستاد جاسیکر بند در میان  
 بگری کی و گرسوی بودش سپیل  
 که دارد بآید شدن بسته راه  
 برد آگهی کس بریده سپیل  
 بخواد رود کس بگری کی سپا  
 نوردد اگر چند پوشیده و شبت  
 که کرکس نیارست گستر و پر  
 بهر پر و هوش یکی بر سنا  
 بروی رونده فرو بسته راه  
 جهان ساخته پرز بانگ و خروش  
 مرا و را بهر کار اناز راز  
 همه تن همان زیر جنگی سلب  
 باید پیش و کیل فرنگ  
 چو خنجر با سنج زبان کرده تیز  
 سرور از گشته بکسر تهی  
 سوی پونه آید نور دیده راه  
 سپه را بر خویش خواندن چکا

بدارد همان گر کسی از خویش  
 مرا آرزو کند و میخیزد باشد خرد  
 دوره پیشوا شد بچاه فریب  
 بر آنکس که افاد گیره بچاه  
 دگر ره کسی گرفت دست سرنگون  
 سیوم ره نیز میرد آزاد می  
 دوره چون فثاده بچاه فریب  
 به چند کنون کار خود را پیش  
 هر آنکه که بایسته کرد و سپا  
 مرا آرزو که امروز افاد کار  
 کنون گرز من گفت خواهی شنید  
 زمینی بیونه هر آنما به مرد  
 سوی غیبی باز گردان همه  
 کنون آنچه افزون نمودی پشای  
 همه را از نزدیک خود دور ساز  
 سپاهیکه بودت با تور پیش  
 بهر جا که فرمان دهد پیشوا  
 باید همه پاسخ آنچه من  
 همین دم دهی نمانوده درنگ  
 سپس زانکه پاسخ پاسبیم باز  
 به پنبیم باید با بختام کار

برون نار و آرسینه آوار پیش  
 بر آرزو با و از او پی برد  
 کزان بردش سخت آمد نسیب  
 دگر ره تن خویش دارد نگاه  
 و رادانش و رای باشد زبون  
 بود سپگمان دور از مردمی  
 از آرزو فراوان شده ناشکیب  
 بسازد سپه راست نزدیک پیش  
 نباید دو دیدار دارد به راه  
 بفرود اگر اسکنند گردید خوار  
 بگویم شود مستند چون ناپدید  
 بیاید که بسته دارد و برد  
 پراگنده آریش کن این همه  
 نداری یکی تن بر خود نگاه  
 بگردان بجائیکه بودند باز  
 نشاید بداری نیز نزدیک پیش  
 فرستی و از خویش سازی جدا  
 ابلقو بر اندم زهر در سخن  
 که شده و ز انجام و شب گشت شک  
 کنی آشکار آنچه داری بر آرز  
 در آشتی کوفت یا کارزار

و یا بر کمر تیغ بسختن جنگ  
 بنوشنده راهل برآمد ز جای  
 بهنگام پاسخ چنین کرد یاد  
 بگوید بمن کن چنین و پستان  
 ز اندازه افزون براند سخن  
 که خود را افزون داند از شیر گداز  
 بیکو نذار د به پیشم بسا  
 بگوئی که چندی از ایشان بجای  
 بکن کام شیرین خود تلخ دستور  
 به بخرد که مرخویش افکن بدم  
 بفرمان سالار فرخنده کیش  
 چو بر بنده فرمان شاه جهان  
 بگفت تو کی سر به چپم ز راه  
 بگویم بده گوشش گفته بیاب  
 نشیننگ خویش کرده رها  
 از ایدر بجو اهم شدن در زمان  
 به چند بد است کلمه شیشه زیننگ  
 بزیر آرد از صرخ ماه و را  
 با شد بتارک برش خاک ننگ  
 نخواهم ز خون سرخ گرد زمین  
 برهنه بگفت تیغ استادم

سرفتنه با پیشکستن بسنگ  
 بدین سخت گفتار آن است را  
 بتندی چو آتش زبان گیشاد  
 که پونه عذارا چه تاب و توان  
 که باشد که فرمان فرستدین  
 ز فرزانگی هست بسیار دور  
 سخن آنچه گفتی تو از پیشوا  
 پونه بود آنچه از من سپاه  
 دو بازوی خود را از خود سازد و  
 نگوید خردمند گفتار خام  
 نکردم سپه گرد از پیشش  
 که فرمان او هست بر من روان  
 زهر سو پونه بجو اندم سپاه  
 دگر آنچه جوئی بزودی جواب  
 رود گرسوی شکرش پیشوا  
 بیشکر که خویش من هم روان  
 سپه گرو فرستد باینک جنگ  
 سپاهم نماید سپاه و را  
 زند شیشه نام او را بسنگ  
 مرا سپه چگون نیست اینک کین  
 بگوید گراو جنگ آماده ام



نذارم بیروی یزدان پاکت  
 کجا شیر ترسد و بگاه شکار  
 چو و تو بدینگونه پاسخ نشود  
 هنوز او زره نارسیده بجای  
 کشیده بزین باره راهوار  
 بنزد یک پونه یکی کوه بود  
 بانبازی بخت وارون و بد  
 بخود ساخت خورشنده اخترتیا  
 نه بمنود جای نیساکان تھی  
 گشاده نشد برس این ستره از  
 شنیده سخن انگفته بدوی  
 ز صد همجو پونه خند اهرم و پاک  
 چو او را همیشه شکار است کاک  
 از آنجا سوی پیشوا رخ نمود  
 بر آمد خو کوس و بانگ دراک  
 شده پیشوا بهر رفتن سوار  
 سپاهش بد آنجا با بنوه بود  
 بدیشان به پوست آن کم خرد  
 ز کف داد فر بزرگی و گاه  
 که پدر و دهنو مندر ماندھی  
 که و تو بنزدش نگر دبد ه باز  
 باشکر ز پونه چرا کرد روی

حمل بردن شکر پیشوا بر ویل و گر ختین کیل طرف  
 رود ملا و بغارت بردن و سوختن سیرا و رسیدن ویل  
 باشکر گاه خود

شد انگ که از بخت بد پیشوا  
 بفرمود شکر بسوی کیل  
 برفتن نمودند ز انسان شتاب  
 بنزد سیرا چون رسیدند تنگ  
 بزایشش زمان هیچ نماند بد  
 در گهانشیان تھی چند نیز  
 ز فرخنده جای نیساکان جدا  
 روان شد چو در مصر در یابی نیل  
 که نارد پریدن پید انسان عقاب  
 جهان شک شد بر کیل فرنگ  
 که بر باره تیز تک بر نشست  
 بورزیده خامه نتیج سستیز

بهر همیشه بدو کم سوار  
 چو دشمن نبرد یک آمد ز دور  
 همانا همه همزمان در شمار  
 سرایی پُر از زینت و زین و فر  
 بیاراسته همچو باغ ارم  
 گران ارز روی طرافت بی  
 بسی پیکر نغز زین با نگار  
 اگر زنده بهزاد گشتی بد مر  
 زهر دانشی نیز بوده کتاب  
 زین تانی و روی و پشتوی  
 و آسنیسی دور سر بی زبان  
 بدانشش روان را بر افروخته  
 بسی نامه و جکت که آید بکار  
 بنشته در آنها زهر گونه راز  
 همه را بجا مانده آن راهجوی  
 چهار پیش مینی به انسوی رود  
 که روزی چنین گر پاید پیش  
 روان شد چو پدرو دهنوده کاغ  
 دو بهره شده آسپاه بزرگ  
 یکی زان بتاراج برده سرای  
 سپس آتش تیز افروختند

که ایوان او را بده پاسد  
 همه بر شستند بر پشت بور  
 ز صد پیش بودند با نامدار  
 کزان بود فردوس را خون جگر  
 ارم راز آرایشش دل بغم  
 کزانسان ندید است چشم کسی  
 که مانی بد از دیدنش و لغکار  
 شدی کامش از رشک تلخ همچو زهر  
 نبودش هویدا شمار و حساب  
 ز انگریزی و فارسی دری  
 بد آموخته چون بروشن روان  
 زهر کشوری یکیک اندوخته  
 گرامیتر از گوهر شاهوار  
 ز سوی بزرگان کرده نفر از  
 سوی رود ملا بیاورد روی  
 ز کرکی یکی فوج بشانده بود  
 تواند بدیشان رسانند پیش  
 روشک گردید دشت فراخ  
 بخون ز کین تیز گشته چو گرگ  
 مانده ز کالایکی جو بجای  
 مران کاخ را سر بر خنوتند

ابا خاک یکسان سرای نشست  
 سرمونیا زرد جان و کیل  
 دو باره توان آوریدن بست  
 ازان جنم دلش گشت پرتاب  
 کز هسان بیاید یکی نامه باز  
 بسی دانشی نامه از باستان  
 باند و ختن در حبس گرفته  
 همیشه دلم هست زان غم کباب  
 لبانم ز افسوس پر باد سرد  
 بدینگون ریانش چو آمد برو  
 چه غم گرز رود خرمی دیگران  
 روان گشته مانند تیر از کمان  
 تکا در چو باد دمان تاخته  
 در اندشت خو توار بر ره روان  
 روان از تفکک کرده تیر بلا  
 بر هر دشت و سخت راه گریغ  
 بدانندیش دیدی ستاده براه  
 پُر از تیغ و گوله گذرگاه بود  
 گرفته بکف تیغ دشمن شکار  
 بردی همی دور کرده ز خویش  
 سر برده آرزو بر زم و سز

ز هر گوله کالا اگر شد نیست  
 گران نامد آن بر روان و کیل  
 چه زانگونه کالا و کلخ نشست  
 ولی گنج دانش که فرست ز کف  
 بسبب ایسی روزگار دراز  
 زمن که به پویندم این داستان  
 بایران زمین بودم اندوخته  
 ز طوفان شد عرق دریای آب  
 روانم بود پر ز تیار و درد  
 بدانم چه اندک سبیده بدو  
 مرا آنرا که یکجور زنت زبان  
 دویم بهره سوی گریزندگان  
 بگردون سر نیزه افراخته  
 رساند تیار و ریج گران  
 ز سوی دیگر گشت گونگلا  
 بیاریده چون ژاله از تیره میخ  
 بهامون بهر جا رسیدی نگاه  
 ز پس دشمن پیش بد خواهد بود  
 وکیل آنچه همراه بودش سوار  
 بدانندیش هر که رسیدی پیش  
 بعد ریج و سختی و تیار و درد

بشایسته تدبیر و مردی دزور  
 چو بیا رویا و رنگمدار پاک  
 یکی تن بخسته بزخم سنان  
 خداوند را خوانده تکبیر درود  
 بمانده ز آسیب بدخواه دور  
 ندیده زد دشمن سر موی پاک  
 نه بر کس رسیده ز گول زبانه  
 رسیدند شادان بد السنوی رود  
 به پوست با لشکر خویشین  
 و کیل سرافراز با اجنمن

و قوع محارب به فیما بین و کیل و پیشوا و آمدن میجر فور و بامداد و کیل  
 و هجوم آوردن سواران پیشوا و میجر بنمود گشته شدن سوار  
 • میجر بنمود با اغلب شکرش

و کیل سرافراز با همسران  
 ز هامون گذر کرده السنوی رود  
 بگر کی روان گشت زانجا یگاه  
 سران و بزرگان شده اجنمن  
 بیاید کجا رزمگه ساختن  
 سکا شش هم را برین شد دست  
 جنگ ارشتاب اردننگ آویم  
 چو باشد پراگنده دیگر سپاه  
 ز مهر سو چو آیند یکسر پیش  
 ولی چون بداندیش گردید شک  
 بده اسمت نامور با سپاه  
 رسد تا بیاری بزر سوار  
 ز آسیب بدخواه رسته بجان  
 بیاری ایرزد بسیار فرود  
 فراوان بده گرد آنجا سپاه  
 نشستند با همدگر رایزن  
 سرایت رزم افزا ختن  
 باید همین جای پکار حجت  
 هم ایدر بیاید که جنگ آوریم  
 نشسته بیدخواه بر بسته راه  
 بگیریم از دشمنان کام خویش  
 مانند هیچ جای شکیب و درنگ  
 زبیر کی نشسته پیکر هفت راه  
 پیشین اندر آمد که کارزار

بگر کی تنی چسند بگذاشته  
 روان گشت کرنل بر کینه جوی  
 زمینی یوروپن سپه آنچه بود  
 بزرگ و سپه دار آن ابمن  
 زمندی سپه آنچه بد یکسره  
 ابا آنچه بایسته بد سان جنگ  
 بدانکه که برخواستی شد روان  
 به پیوسته چون باد بریده راه  
 که دشمن سپه دارانموده کمین  
 بخو نیز یختن پیش کرده سنگ  
 بدین ساز و آیین روان شد سپاه  
 بدامپور بد فورد باوی گروه  
 نهاده بره در میداشت گوش  
 بیاری بسیار بیدان کین  
 چو آگه شد از کارزار دستیز  
 گرفته بسره سپاه بزد  
 روان شد بسوی وکیل فرنگ  
 بره بستن آمد مرانکو پیش  
 بنزدیکت پونه خدا داشت جاد  
 درانام و نشور کرده پدر  
 برافراخته تیغ مندی بچنگ

پی پارس بنگاه بگذاشته  
 ز کین پر زمین کرده روی و برو  
 همه را بقلب اندرون جانمود  
 یکی میجری نام او ویلسن  
 پاراسته میند میسر  
 روان شد بهامون بهان بلنگ  
 وکیل و کسی کش بد از هم زبان  
 چو ساق و همی شد به پشت سپاه  
 باید پس نشت شکر ز کین  
 رساند کسی را گزند و زیان  
 بآبنگ پکار با کینه خواه  
 دو پلتن شکیا بیدان چو کوه  
 چو خیزد ز پکار بانگ و خروش  
 کند سرخ از خون دشمن زمین  
 شده گرم چون آتش ستمیز  
 بجنبید از جای خود شیر مرد  
 بروراه بد خواه بگرفت سنگ  
 گرامی بدو مرد ز انداره بیش  
 بفرمان درش بود پسر سپاه  
 پذیره بسیار پراز کینه سر  
 مستید برافروخته بر تفتنگ